

حداراک َ، َ، زک ار ِا َ \_ (خانوم معلم) ♥ 🌻

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت\_۱۹۴

سالن رو که تمیز کردم بالاخره تونستم یه کم استراحت کنم.

بدجوری خسته و گرسنه بودم از غذاهایی که مونده بود یکم برای خودم کشیدم به طرف انباری راه افتادم.

تو اون شلوغی هرمرخان نمیتونست به خورد و خوراکم نظارت کنه  
یکم ناپرهیزی بد نبود

فرار کردن از قانون هایش باعث میشد هیجان زده شم.

وسطای باغ که رسیدم چرخیدم به اتاقش نگاه کردم مثل همیشه نور کمی  
اتاقش را روشن می کرد.

شوهرم همون لحظه که من پر از بغض بودم کنار نامزدش با خیال راحت  
خوابیده و به چیزی جز خوشبختی و آینده فکر نمی کرد.

نفس عمیقی کشیدم و خواستم به راهم ادامه بدم که سایه‌اش را از پشت پنجره دیدم.

پشت یکی از درختان پنهان شدم تا منو نبیند

نمیخواستم فکر کند دارم جاسوسی می‌کنم.

حتی از دور هم ازش می‌ترسیدم.

بالا تنه برهنه پشت پنجره وایساد و سیگارش را کنج لبش گذاشته شد  
شعله فندکش از اون فاصله میتونستم راحت ببینم.

یه آن نه هوس کردم اون لحظه کنارش باشم یه پوک از سیگارش بزنم.

توی خنکی هوا با هم سیگار بکشیم.

من از روزمرگیام بگم و اون هم در حالی که کام عمیقی میگیره به حرفام  
گوش بده

نگاهم روی عضله های سینه اش می‌چرخید.

که شیلا با اون لباس خواب ساتن قرمز ش پشت سرش وایساد.

بغلش کرد و سرشونه های لختش را بوسید.  
از حسادت داشتم خفه میشدم.

اون زن تو آرزوهای من داشت زندگی می کرد و سهم من از شوهرم فقط  
حسرت بود.

1.8K

00:26

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 📖

دلارا ک ٠,٠ زک ار ٠ ا ٠ \_ (خانوم معلم) ❤️ 🌻

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت\_۱۹۵

با صدای خش خشی که از توی باغ میومد بالاخره چشم ازشون گرفتم.

اگه اونجا میموندم حتماً از حسادت میمردم.

تن یخ زده م رو توی چادر پیچیدم و به طرف انباری راه افتادم.

من مجبور بودم به عنوان عروس خون بس توی خونه شوهرم تو انباری  
بخوابم

و زن جدیدش توی تختخواب نرم و توی بغلش

منو غذای دزدکی بخورم اونم بهترین غذاها را پشت میز و کنارش

من هر روز کتک و تحقیر نصیبم بشه و اون ناز و نوازش و بوسه توی  
آغوشش.

آه پر حسرتی کشیدم ظرف غذا رو همونجا بیرون انباری گذاشتم تا گربه  
ها بخورن.

دیگه اشتها ندارم.

شاید خواب یکم از خستگیام و کم می‌کرد.

ولی فردا شب مراسم نامزدی بود.  
درد اونو هیچ خوابی کم نمیکرد.

زیر لحاف خزیدم و اونقدر به بخاری نفتی که بهمن برام آورده بود خیره  
شدم تا بالاخره خوابم برد.

هوا کاملاً روشن شده بود که از خواب پریدم.

باید زودتر میرفتم برای کمک به مریم خانم.

دست تنها نمی تونست اون همه غذا رو درست کنه

از طرفی هم نگران سمانه بودم

بعد از صبحانه میز رو جمع کردم یه لحظه از سمانه غافل شدم.

وقتی پسر خاله هرمز از سالن بیرون رفت حس دست بدی بهم دست  
داد.

همه چیزو همونجا رها کردم و دنبالش رفتم.

1.9K

00:26

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 📖  
حدارا ک َ، َ، زک ار ِا َ — (خانوم معلم) ❤️ 🌸

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت\_۱۹۶

استرس بدی به جونم افتاد.

هرمزخان اگه میفهمید پسر خاله ش توی خونه ش به خدمتکارش نظر  
داره مطمئنا کاری نمیکرد.

شنیده بودم برای پولدارا چیز عادیه

شاید هرمزخان هم پسر خاله ش خیلی راحت می تونسست هر خدمتکاری  
رو که میخواد به تخ\*\*ت ببره.

یا بهش دست درازی و تخ\*\*اوز کنه.

دلم از استرس میلرزید.

باید خودمون یکاری میکردیم تا عفت مون لکه دار نشه والا همچین

مردایی به راحتی به زن رو بدنام میکردن.

از راهرو که گذشت قدم های بلندتری برداشتم و وارد حیاط پشتی شدم.

چشم چرخوندم و سمانه رو که اون اطراف ندیدم به نفس راحت کشیدم.

دخترک سن و سالی نداشت هنوز برای فهمیدن واقعیت های کثیف  
زندگی بچه بود.

از طرفی هم به مادرش احساس دین میکردم برای همین دلم نمیخواست  
بلایی سرش بیاد.

هوای خنک اسفندماه رو با به نفس عمیق به ریه هام بردم و هنوز بر  
نگشته بودم که با شنیدن صدای خفه ای باعجله از پله ها پایین رفتم.

انبار مواد غذایی درست چند متر با خونه فاصله داشت.

اونقدر قدم تند برمیداشتم که نفهمیدم چی شد.  
پام به چیزی گیر کرد و روی زمین افتادم.

زانوم روی موزاییکا کشیده و جوراب شلواریم پاره شد.

ولی صدای گریه های سمانه تو گوشم میپیچید و نمیزاشت به وضعیت  
خودم رسیدگی کنم.

سریع بلند شدم و لنگون لنگون دیوار انباری دور زدم.

دقیقا کنار در انبار دخترک رو با اون چشمای گریون دیدم و نفسم جای  
میون سینه م حبس شد.

1.6K

00:26

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 📖

حداً ۱۰۰٪ زک ارباب (خانوم معلم) ❤️ 🌸

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

#پارت\_۱۹۷

با صدای بغض آلودش بالاخره به خودم اومدم.

با قدمای بلند به طرف مرد هجوم بردم

از پشت به یقه ش چنگ زدم.

به عقب کشیدمش و گفتم:

ولش کن مرتیکه....ولش کن

ولی مرد اونقدر دا\*غ بود که حرفای من رو نمیشنید.

با یه دست جوری به عقب هولم داد که محکم روی زمین افتادم و صدای  
آخم بلند شد.

وقت برای تلف کردن نداشتم.

به اطراف نگاهی انداختم و با دیدن سنگ بزرگی که توی باغچه بود سریع  
برداشتمش.

بدون یه لحظه فکر کردن دستم رو بالا بردم و سنگ رو توی سر مرد  
کوبیدم.

1.6K

00:26

باز ارسال از



من.....می\*\*\*گامت\*\*ج\*\*نده

با غیض یکی دو قدم به طرفم برداشت اما اونقدر گیج بود که هنوز به  
من رسیده چشماش بسته شد.

بیهوش روی زمین افتاد.

خون زیر سرش را پر کرد.

سمانه دستش رو جلوی دهنش گرفت و جیغ مانند گفت:

وای دلارا.... کشتیش..

انگار خون توی رگ هام منجمد شده بود.

به سختی آب دهنم رو قورت دادم و به طرفش رفتم.

به مچ دستش چنگ زدم و گفتم:

هیس آروم باش دختر نمرده فقط بیهوش شده

بیا بریم تا کسی نیومده

حالا چیکار کنیم؟؟؟

سمانه را دنبال خودم کشیدم گفتم:

اتفاقی که نیفتاده تو رو ببرم اتاقت خودم میرم ببینم باید چیکار کنم.

فقط صدات در نیاد که اگه هرمز خان بفهمه توی بد دردسری میفتیم.

1.6K

00:26

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب(خانم معلم) 📖

حداً ۱۰۰٪ زک ارباب (خانوم معلم) ❤️ 🌸

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت\_۱۹۹

وارد اتاقش شدیم دخترک بدجوری ترسیده بود لبه تخت نشوندم.

دستام میلرزید لیوان از دستم توی سینک افتاد.

اما دوباره برداشتمش پر از آب کردمش.

نصفش رو قند ریختم و همونطور که هم میزدم کنارش نشستم.

لیوان را به لباس چسبوندم و وادارش کردم چند قلوپ ازش بخوره.

همزمان پشتش رو ماساژ میدادم تا یکم حالش جا بیاد.

ولی حال خودم بدتر بود داشتم پس می افتادم.

همون چند دقیقه قبل با سنگ توی سر پسر خاله هرمزخان کوبیده بودم.

وقتی مرد خونین و بیهوش روی زمین افتاد پا گذاشتیم به فرار

حالا نمیدونستم باید چیکار کنم؟

سمانه لیوان را کنار زد و در حالی که دوباره بغض کرده بود گفت:

دلارا...حالا چیکار کنیم؟

به خدا که بدبخت شدیم حتماً مرده

هرمزخان مامانمو میندازه بیرون من و تو هم....-

دستم روی لبش گذاشتم و گفتم:  
هیس..... آروم باش

تو کاری نکردی

سرش را عقب کشید و گفت:

تو که همینجوری وضعیت بده  
حالا هم....

یهو بند دلم پاره شد.

راست میگفت چرا به این موضوع فکر نکرده بودم که من به جرم قتل  
خواهر هرمزخان اونجا بودم و حالا خودم...

آب دهنم رو به سختی قورت دادم و برای اینکه بهش دلداری بدم گفتم:

ما که نکشتیمش

فقط خواستیم از خودمون دفاع کنیم.

نگران من نباش.

به هیچکس هم چیزی نگو حتی به ماما....

هنوز حرفم تموم نشده بود که در اتاق باز شد و قلبم از حرکت وایساد.

1.7K

00:26

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب(خانم معلم) 📖

حداً ۱۰۰٪ - ۱۰۰٪ (خانوم معلم) ❤️ 🌸

۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲ ۲

#پارت\_۲۰۰

با ورود مریم هر دو بیشتر شبیه کسانی بودیم که سخته مغزی کرده.

دلم میخواست فحش رکیکی نثارش کنم اما جلوی خودم رو گرفتم.

با دیدن ما دستاش رو به کمرش زد و با عصبانیت گفت:

من اونجا با اون همه کار دست تنها موندم بعد شما اومدین اینجا درد و دل می کنید.

نمیگید شب کلی مهمون داریم؟

سمانه از شدت ترس و استرس بدجوری میلرزید و میترسم چیزی بگه که مادرش مشکوک بشه

برای همین با خنده دستپاچه ای گفتم:

نه... داشتم میومدم.

سمانه ماهیانه شده حالش خوب نیست آوردمش یکم استراحت کنه.

من کارشو انجام میدم نگران نباشید.

مریم که تازه متوجه حال بده دخترش شده بود جلو آمد و دستی به  
پیشانی عرق کرده ش کشید:

اره رنگش هم پریده  
صورتشم یخ زده

سری تکنون دادم و گفتم:

بیا بریم به کارها برسیم سمانه استراحت کنه

مریم خانم بالاخره از دخترش دل کند و بعد از اینکه کمک کرد روی تخت  
دراز بکشه لحاف روی تنش کشید و با هم از اتاق بیرون زدیم.

وارد آشپزخونه که شدیم دنبال بهونه میگشتم تا برم سراغ مرده

اما خود مریم خانم پیشدستی کرد و گفت:  
واسه دسر ارد لازم دارم اینجا تموم شده برو از انباری بیار فقط دست  
بجنبون که کلی کار داریم.

ظرفی که برای ارد داده بود و با یه دستمال تمیز برداشتم و با عجله از آشپزخانه بیرون زدم.

قدم های بلند بر می داشتم تا زودتر به انباری برسم.

باید تا کسی متوجه نشده بود اوضاع را درست می کردم.

اگه خبر به هرمزخان میرسید دیگه زنده بودنم با خدا بود.

از شکنجه ها و کتکاش وحشت داشتم.

با عجله از پله ها پایین رفتم و بالاخره به انباری رسیدم.

1.5K

00:26

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب(خانم معلم) 📖

حدا را ک ٠,٠ - زک ار ٠ا - ٠ - (خانوم معلم) ❤️ 🌸

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت\_٢٠١

دیوار انباری رو دور زدم اما وقتی رسیدم هیچی نبود جز لکه بزرگ خون و از پسرخاله هرمزخان هم هیچ اثری نبود.

دور خودم چرخیدم و به اطراف نگاه کردم.

اینجوری دلم راضی نمی شد برای همین ظرفو روی زمین گذاشتم و بین درختان دنبالش گشتم اما هیچ اثری ازش نبود.

توی اون خونه یه روز خوش نداشتم.

یه روز که با آرامش باشه و بتونم با خیال راحت بخوابم.

کاش یکی بهم میگفت اونجا چه خبره؟

شایدم رفته بود پیش هرمزخان با دست به سرم کوبیدم حتما همینطور بود.

چرا زودتر به فکرم نرسید.

اونا پسرخاله بودند و همچین چیزایی رو بهم میگفتن و هیچ وقت اجازه نمی دادن یه خدمتکار همچین جسارتی کنه.

به گلوم چنگ زدم و دوباره به طرف انباری رفتم.

باید خودم رفتم باید خودم میرفتم و با هرمنزخان حرف میزد.

شاید اگر واقعیت رو میگفتم کمتر توی دردسر می افتادم.

سریع وارد انباری شدم و طدف رو پر از ارد کردم و تخم مرغ ها را برداشتم  
وارد خونه شدم.

اگه به مریم میگفتم حتما برای دخترش نگران میشد و من اینو  
نمیخواستم.

برا همین به طرف آشپزخانه پاتند کردم تا هرچه زودتر وسایلو تحویل  
بدم و برم پیش هرمنزخان

1.6K

00:26

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 📖

حدارا ک َرَزک اَرَبَا - (خانوم معلم) ❤️ 🌸

ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت ت

#پارت\_۲۰۲

ظرف و ظروف شام رو توی چرخ دستی گذاشتم و از اتاق مخصوص بیرون زدم.

مینا سپرده بود برای اون شب از سرویس نقره ای استفاده کنیم حتی روی دستمال سفره ها هم حساس بود.

وسایل رو کنار میز گذاشتم و به طرف پله ها رفتم.

بعد هم میتونستم کارم رو انجام بدم.

باید تا دیر نشده با هرمزخان حرف میزد.

هر ثانیه که میگذشت استرسم بیشتر می شد.

اما وارد لابی که شدم دیدمش که به همراه ژیل از پله ها پایین اومد.

مثل همیشه خوش تیپ بود عینک دودی زده و موهای سیاهش با روغن

براق تر به نظر می رسید کاپشن چرم و جین مشکی که می پوشید توی  
قلبم غوغا به پا می شد.

نگاهم کم پایین اومد با دیدن دستاشون که توی هم گره خورده بود  
حسادت خنجر زهر آلودش رو توی قلبم فرو کرد.

نمیتونستم نگاه ازشون بگیرم.

صدای ژیلانو به خودم آورد:

به چی نگاه می کنی دختر؟

نفسم ر تو سینه حبس کردم تا صدام بغض آلود نباشه.

با....با.... هرمزخان کار خصوصی دارم.

دلم نمیخواست بهش نگاه کنم

برای همین سر پایین انداختم و گفتم:

ارباب...میشه چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟

1.1K

00:26

باز ارسال از

دلارا کنیزک ارباب (خانم معلم) 📖

حدارا ک َ، َ - زک ار ِا - َ - (خانوم معلم) ♥️ 🌸

٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢ ٢

#پارت\_۲۰۳

نگاهشو روی صورتم احساس می کردم اما به هیچ وجه سرم رو بالا نگرفتم.

تا ترس و استرس را از چشمام نخونه

اون مرد باهوش بودن نمیخواستم توی دردسر بدی بیفتم.

ژیلا نفسشو پر صدا بیرون فرستاد و با لحن بدی گفت:

حالا کارمون به جایی رسیده که خدمتکار حرف خصوصی بزنه!

دختر جون منو ارباب زن و شوهریم حرف خصوصی نداریم.

هرچی هست همینجا بگو

نگاه مستاصلم بالا اومد و به هرمزخان چشم دوختم.

به اون دو گوی سیاه و بی احساس که حتی نمیخواست یه لحظه باهام تنها باشه.

بی توجه به التماس توی چشمام دست پشت کمر ژیللا گذاشت و گفت:

انگار حرف مهمی نداره بریم که دیر شد.

شاید فکر میکرد یه حسادت زنانه باعث شده وقتش رو بگیرم.

یا اصلاً هیچ ارزشی براش نداشتم تا چند دقیقه وقتش رو بهم بده.

از خونه که بیرون زدن به ناچار برگشتم سرکار

بغضی که از صبح توی گلوم نشسته بود داشت خفم میکرد.

میترسیدم از طوفانی که در راه بود.

میزو چیدم که سر و کله ندیمه مینا پیدا شدهمین یکی را کم داشتم.

اون از مینا هم اعصاب خورد کن تر بود.

بهم نگاه دقیقی انداخت و گفت:

آقا منصور خواسته بری اتاقش!!

اخمی کردم و پرسیدم:

منصور دیگه کیه؟؟

معلومه پسرخاله ارباب

خواسته براش نوشیدنی ببری

عجله کن.